

بال‌های بسته

زهرا احسان‌منش

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه : احسان منش، زهرا
عنوان و نام پدیدآور : بال‌های بسته / زهرا احسان منش.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 600 - 6893 - 23 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۷۳۵۷۴

به نام او که به زندگی رنگ عشق کشید.

تقدیم به اسطوره‌ی زندگی‌ام مادرم

و

تقدیم به تمام کسانی که دل خود را دار زدند،

تا دل عزیزان‌شان تلنگری هم نخورد.

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

بال‌های بسته

زهرا احسان منش

نمونه‌خوان:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 23 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

همایون مست نگاهش کرد و گفت:

— عاشقتم الی.

شور عجیبی در دل نوجوان و بی‌تجربه‌ی الی پیچید و زمزمه کرد:

— منم عاشقتم.

گویا از آن همه هیجان الی خوشش آمد که دور خود چرخ‌ی زد و بلند خندید. خنده‌اش اما تازگی داشت، عجیب و به‌نوعی غریب بود و به ترکیب صورت زیبای پسرانه‌اش نمی‌آمد. چشمانش قرمز بود و نگاهش برق قشنگی نداشت. دل الی فرو ریخت از این خنده و نگاه ناخوشایند و در آن واحد اشتیاقش برای بودن کنار او کور شد. نگاهش بی‌اختیار به اطراف کشیده شد، گویا تازه متوجه خلوت آنجا و فضای نیمه‌تاریک باغ گشت که با تمام بچگی‌اش احساس خطر کرد. بی‌درنگ رو برگرداند و به آن سمت باغ قدم برداشت که بازویش در دست او قرار گرفت و صدایش بند دلش را پاره کرد:

— کجا الی من؟! —

از رفتار غریب او و نگاه‌های ناجورش، از فضای نیمه‌تاریک باغ و حتی از صدای کم مفهوم موسیقی و درختان سر به فلک کشیده‌ی باغ هم وحشت کرد. بازویش را در یک حرکت تند از دست مردانه‌ی او بیرون

کشید و بی‌توجه به الی گفتنش به سمت شلوغ باغ دوید. فضا کاملاً روشن شد و در میان جمعیت سرخوش احساس امنیت کرد. ایستاد و همچنان که دستش را روی قفسه‌ی سینه فشرد تا نفس‌های تندش را رام کند مضطرب نگاهش را بین مهمان‌های باغ چرخاند و مادر را کنار میزی در حال مصاحبت با زنی پیدا کرد. در سکوت پیش رفت و کنارش نشست. بی‌توجه به صحبت آن دو همان‌طور که لباس شیری بلندش را مرتب کرد و نفس‌هایش منظم می‌شد، سعی کرد باور کند که احساس همایون مثل همیشه و مثل همه‌ی برادرها، برادرانه بود. مادر براندازش کرد و گویا قیافه‌ی مضطرب الی نگرانش کرد که پرتشویش پرسید:

— چیزی شده الی مامان؟!

نگاهش را به عروس و داماد که وسط باغ می‌رقصیدند داد و سعی در حفظ ظاهر گفت:

— نه.

— همایون رو ندیدی؟

از پارچ روی میز لیوانی را از شربت پر کرد و جرعه‌ای نوشید. سپس در حالی که زور می‌زد رفتارش کاملاً عادی باشد گفت:

— چرا اون طرف باغ بود. بابا کجاست؟

به جهتی مخالف اشاره کرد:

— اونجاست، پیش آقای کبیری نشسته. کارش داری؟

شانه بالا انداخت:

— نه همین‌طوری پرسیدم.

آری همان‌طوری پرسید تا ذهن مادر را از همایون دور کند تا مادر

نفهمد که همایون عجیب نگاهش کرد تا مادر دعوایش نکند. سعی کرد بی‌توجه به نگاهی که خوشش نیامد و در ذهنش اکران می‌شد رقص عروس و داماد را نگاه کند. لحظاتی بعد همایون پوشیده در کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید و کراوات طوسی پیش آمد. قد و قامت بلند و کشیده‌اش به همراه زیبایی خیره‌کننده‌اش اوج جوانی‌اش را به رخ کشاند. عشق الی به برادرش شعله‌ور شد و در جا تَوَهَّم نگاه زشت لحظات قبل او را ساده‌لوحانه خاکستر کرد. ابروهای کشیده و یک دست مشکی، چشم‌های درشت با عنبیه‌های سیاه محض به همراه مژه‌های بلند و تاب‌دار سیاه و صورتی شش تیغه که در عین زیبا بودن، مردانه بودن را نیز به نمایش می‌گذاشت. همایون کنار مادر نشست و ضمن جویدن آدامس گفت:

— مامان! من تشنمه.

مادر نگاهش کرد. متوجه التهاب و قرمزی چشمان او شد و باز نگران شد:

— مامانی حالت خوبه؟

سرش را روی شانه‌ی مادر گذاشت:

— خسته‌م.... تشنمه.

— الهی من فدات شم نکنه سرما خوردی مادر!

این را گفت و دستش را روی پیشانی همایون گذاشت و گویا از تب نداشتن او خیالش راحت شود، لیوانی شربت برای او ریخت. همایون شربت را یک‌نفس سرکشید. صدای کف و سوت جمعیت عروس و داماد را تا نشستن در جایگاهشان بدرقه کرد. نم‌نم با آهنگ جدیدی که گروه

موزیک نواخت زوج‌های جوان وسط جمع رفتند. فضا تاریک شد و رقص نور در میان ریتم ملایم آهنگ همایون را ترغیب کرد دست الی را بگیرد. رو به مادر گفت:

— اشکالی نداره با الی برقصم؟

مادر شال را روی سر الی مرتب کرد. یقه‌ی کت کوتاهی که روی پیراهن بلندش پوشیده بود را هم صاف کرد و گفت:

— فقط مواظبش باش.

الی وقتی به خود آمد که میان جمعیت و دستان گره شده‌ی همایون دور کمرش در تاریکی و به خواسته‌ی او تنش حرکت می‌کرد. هرم نفس او را تا کنار گوشش حس کرد و شنید صدایش را که کنار گوشش نجوا کرد:

— می‌دونستی خیلی دوست دارم؟

تمام ترس دقایق پیش و تردید لحظات قبل جایش را به هیجانی کودکانه داد:

— منم دوست دارم داداشی.

فشار ضعیفی بر کمرش وارد ساخت و زمزمه کرد:

— چرا منو به اسم صدا نمی‌کنی؟

— چه اشکالی داره بهت بگم داداش؟

خیره به چشمان الی صورتش را جلو آورد، جلو و جلوتر. بازدمش در صورت الی دمید. الی به همراه بوی تند آدامس، بوی عجیبی را از دهان او استشمام کرد و باز ترس دلش را پر کرد. نگاه همایون عجیب بود. بازدمش هم داغ داغ. لب‌هایش جمع شد. دستش هم از روی کمر تا روی بالاتنه‌ی الی پیش آمد. ناگهان کلافه لحظه‌ای چشمانش را بست و پر قدرت سر

تکان داد. کمر الی را رها کرد و از میان جمعیت محو شد. الی تنها ماند با حسی عجیب و ناشناخته که وادارش کرد از رقص بیزار شود. بلافاصله خود را به مادر رساند. کنارش نشست و معترض گفت:

— من دیگه دوست ندارم برقصم.

مادر هنوز گرم صحبت با خانمی که کنارش نشسته بود بی تفاوت گفت:

— هر جور راحتی عزیزم.

و الی این طور راحت بود. این طور که همایون با دست بی پروا و هرزش نباشد و مادر هم نفهمد و پر سرزنش نگاهش نکند. هر چند مادر هیچ وقت آن طور نگاهش نمی‌کرد، اما انگار این ترس از مادر و پدر دست خودش نبود. می‌ترسید از اینکه به جرم ناکرده مؤاخذه شود. شرمش می‌آمد مادر بفهمد همایون گستاخی کرده است. بفهمد و باور نکند خیلی تلخ است. بفهمد و پشت همایون را بگیرد خیلی سخت است. سروکله‌ی همایون دقایقی بعد پیدا شد. کنارش نشست و بی اختیار ته دل الی را خالی کرد از رنجی ناشناخته، احساسی بد، وحشتی بی سابقه و از خطری که هیچ ذهنیتی راجع به آن نداشت، انگار کاملاً غریزی آن را بسیار نزدیک حس می‌کرد و گریز را در ذهنش تداعی می‌ساخت. سرش را تا کنار گوش الی جلو آورد:

— الی جون! به مامان چیزی نگیا تا داداشی برات هر چی که دوست داری بخره.

با شنیدن این حرف الی یقین کرد علت ترس و اضطراب و بیزاری‌اش از رقص بی جا نبود، اما با این حال دل «نه» گفتن به او را نداشت. بی هیچ نگاهی با تکان سر به او قول داد. مثل همیشه که او خطا می‌کرد و الی

می‌پوشاندش. هر چند این‌گونه خطا تاکنون از او بی‌سابقه بود. قول دادش قول یک دختر بچه‌ی چهارده ساله‌ی نوبالغ و در واقع دیر بالغ شاید قوی محکم و دهان‌پرکن نباشد اما قول الی قول بود.

— قربون آبجی گلم برم من.

صدای آرام‌بخش همایون آرامش کرد. ته دلش را قرص کرد که همایون خودش هم ناخواسته مرتکب اشتباه شده است. کودکانه خوشحال شد که همایون باز او را خواهرش خواند. نگاهش کرد و تازه متوجه خیزی سروصورت، یقه‌ی لباس و سرشانه‌های کت همایون شد. همایون شقیقه‌هایش را فشرد:

— سرم داره منفجر می‌شه.

باز سرش درد گرفت و الی بی‌تاب شد. باز او مریض شد و الی بی‌قرار شد و تمام بدی‌هایش را از یاد برد. با نگاه نگرانش او را کاوید:

— الهی من بمیرم. بذار به مامان بگم.

زل زد به چشم‌های الی. تمام اجزای صورت او را از بالا به پایین و با طمأنینه کاوید. لبش را با زبان خیس کرد. ناگهان نگاهش را دزدید و بی‌حال گفت:

— نه لازم نیست. فقط نگران می‌شه.

بلند و مکرر الله‌اکبر اذان صبح را شنید و ناگهان چشم باز کرد. ضربان قلبش تند و تنش خیس عرق بود. خوابی که بی‌شباهت به کابوس نبود و تداعی خاطره‌ی چندین سال پیش بود؛ در ذهنش رژه رفت و خروش دل‌تسنگی را برای مادر همراه با نوعی غم در دل حس کرد. فضای نیمه‌تاریک اتاق را از نظر گذراند و انگار مطمئن شود که فقط خواب بود،

نفس راحتی کشید. نیم‌خیز شد و روی تخت دونفره نشست. چشمانش را مالید. می‌دانست که فراموش کردن همایون و آنچه کرد تا آخر عمر محال است پس تصمیم گرفت مثل همیشه برای کسب آرامش به خدا پناه ببرد. بلند شد و کلید مهتابی اتاق را که کنار کمد دیواری بود فشرد. اتاق روشن شد. در کمد دیواری اتاقش را باز کرد. سجاده‌اش را درآورد و هم‌زمان نگاهش به گرمکن و شلووار مردانه‌ی داخل کاور کمدش افتاد. سهم او از تمام مردان دنیا انگار همین گرمکن و شلووار روشنی بود که به همراه دخترها برای تولد آقای کبیری خریده بود تا وقتی که شب‌ها آنجا ماندگار می‌شد مشکل لباس تو خانه‌ای نداشته باشد. عطر ملایم او در بینی‌اش پیچید و بی‌اختیار لبخند زد. از آخرین باری که این لباس را پوشیده بود بیش از دو هفته می‌گذشت اما هنوز بوی عطر ملایم و البته اصل او در فضای کمد دیواری استشمام می‌شد. در کمد دیواری را بست و به همراه سجاده از اتاق خارج و به سالن رفت. عادت داشت به نماز خواندن آن هم در گوشه‌ای از سالن. سجاده را همان‌جا گذاشت و به سمت راهرو و سپس سرویس بهداشتی رفت. اندکی بعد وضو گرفته و همان‌طور که اجازه داد قطرات آب روی صورتش به‌طور طبیعی خشک شود و سرحال بیاوردش، در اتاق دخترها را باز کرد. صورت معصوم و نوجوانشان را زیر نور بنفش شب خواب از نظر گذراند و در دل خدا رو شکر کرد. وجود دخترها می‌ارزید به داشتن خواب‌های آشفته حتی تا آخر عمر. جلو رفت و گونه‌ی هر دو را بوسید. آيسان که تکان هم نخورد. همیشه خوابش عمیق بود اما آیلا تکانی خورد و پلکش کمی باز شد. صدایش خواب‌آلود در گوش الی پیچید:

– صبح شده الی؟!

لبخند زد:

– نه عزیزم.

– پس چرا بیداری؟ باز حال بابا بد شد؟

چقدر عاشق مسئولیت‌پذیری این دختر شانزده ساله بود. بوسیدش و

گفت:

– بابا که بیمارستانه! یادت رفت؟! من برای نماز بلند شدم. می‌خونی؟

پتویش را تا گردن بالا کشید:

– نه حسش نیست.

و به او پشت کرد و لبخند بی‌جانی را روی لبان الی سی‌ویک‌ساله نشاناد؛ لبخندی که بوی آشتی می‌داد. بیماری پدر با تمام غم و مشکلی که داشت، حسنی بزرگ به دنبالش بود و باعث شد رفتار آیلار با الی نرم شود. آن هم بعد از آن دعوایی که بعید به نظر می‌آمد حالا حالاها به آشتی ختم شود. الی مات صورت آیلار شد. تعصب این دختر را هم روی خود دوست داشت، هر چند گاهی بی‌منطق بود. صدای فریاد او در گوشش پیچید:

– این مرتیکه از جون تو چی می‌خواد؟ چه سرو سری باهاش داری

که چپ می‌ره راست می‌آد به تو زنگ می‌زنه؟

و صدای فریادهای آیلار که آن لحظه مهلت پاسخ‌گویی به الی را هم نداد؛ فریادهایی که در میان نگاه متحیر او و شراره و آيسان با پرت شدن گوشی‌اش به زمین و به چند تکه تقسیم شدنش و به دنبالش با مشاجره‌ی بلند آيسان و آیلار در خانه ختم شد. در ذهنش تداعی شد خوب بود که

صدای زنگ آیفون که آمدن پدر را هشدار می‌داد در خانه پیچید و آیلار به اتاقش گریخت و به ظاهر غائله ختم به خیر شد، اما درست از همان روز تا دیروز که حال پدر بد شد، رابطه‌ی الی و آیلار سرد شده بود و روزی هزار بار الی را برای دلی که بی‌جا سوخت پشیمان کرد.

سرحال‌تر از روز قبل بود. از کارخانه با بیمارستان تماس گرفته و با آقای شجاعی سوپروایزر بیمارستان صحبت کرده و بهترین خبری را که می‌شد شنید دریافت کرده بود. نمی‌دانست چطور خدا را شکر کند که پدر، تنها سایه‌ی روی سرش مشککش به حادی‌ای که دکتر حدس می‌زد نبود. آن روز عمل می‌شد و برای یک عمر از شر آن پروستات لعنتی که دردش امانش را بریده و این اواخر التهابش مانع دفع ادرارش شده بود راحت می‌شد. بیچاره پیرمرد حجب و حیایی که داشت مانع شده بود به او از دردی بگوید که مدت‌ها آزرده بودش. شاید هم نمی‌خواست دردی بر دردهای الی بیفزاید. روز گذشته وقتی کارخانه بود و آيسان با او تماس گرفت و گفت که پدر هر چند دقیقه یک‌بار دستشویی می‌رود و رنگ و روی پریده‌ای دارد، دانست که حتماً مشککش جدی است. وقتی هم او را به بیمارستان برد و پزشکش خیلی خونسرد و راحت گفت:

– حدس می‌زنم سرطان پروستات باشه که اگه بدخیم باشه طولی نمی‌کشه به مثانه و کلیه‌ها متاستاز کنه.

حس کرد دنیا با تمام بی‌رحمی و نامردی‌اش آماده است تا باری دیگر

تازیه‌ای ناعادلانه‌ای را بر وجود خسته و زخمی‌اش بزند.

تمام روز قبل تا آن لحظه دلش گواهی داده بود که خدا مثل همیشه حامی‌اش است. همین که پدر در همان بیمارستانی بستری شد که برحسب اتفاق آقای شجاعی برادر شراره سوپروایزرش بود، یعنی هنوز بهترین حامی‌اش خودش بود. با خود گفت:

«کاش ذره‌ای از درایت آقای شجاعی رو دکتر توانی، پزشک پدر داشت.»

آقای شجاعی جوان بود اما همان روز اول دلداری‌اش داد که خیلی از مردهای پیر به این عارضه مبتلا می‌شوند که البته خیلی هم سریع درمان می‌شوند و جای نگرانی نیست. نه اینکه دلداریش را به معنای درمان کامل پدر برداشت کند، نه؛ اما دلش آرام گرفت. چقدر فرق بود بین آدم‌ها! بعضی دهان که می‌گشودند ته دلش را خالی می‌کردند و برعکس بعضی هنوز دهان باز نکرده با نگاهشان دنیایی آرامش تقدیمش می‌کردند. درست مثل آقای شجاعی. آن روز وقتی به شراره شجاعی گفت «ان شاء الله که خدا یه دختر خوب قسمت داداشت کنه.» و شراره گفت «خدا از دهنش بشنوه داداشم خیلی جور من و زندگی رو کشیده و وقتشه که با یه دختر خوب و خانوم به آرامش برسه.» ناخودآگاه یاد گذشته افتاد. برگه‌ی مرخصی ساعتی‌اش را آقای کبیری امضا کرد و همان‌طور که برگه را به سمت الی می‌گرفت مثل همیشه نگاه مهربانش را به او بخشید و گفت:

«برو به سلامت. به بابا هم سلام برسون.»

برگه را گرفت و لبخندی تقدیمش کرد:

«روچشمم.»

و لبخندی روی لبان آقای کبیری چهل و چهارساله نشانید و سپس مثل همیشه در نهایت ادب و احترام همیشگی با او، با مردی که تاکنون هم خیلی مدیونش بود خداحافظی کرد.

به بیمارستان که رسید و باز برای پارک دچار مشکل شد؛ غرزد:

«واقعاً نمی‌فهمم بیمارستان به این بزرگی و معروفی چرا به فکر پارکینگ برای مراجعه کنندگانش نیست!»

روز قبل که پدر را بیمارستان آورد، چون مریض داخل ماشین داشت نگرانی اجازه داد ماشین را داخل بیمارستان ببرد. موقع خروج هم برگه‌ای از اورژانس دریافت کرد و بدین ترتیب ماشین را بیرون برد اما اینک که بیماری به همراه نداشت، واقعاً نمی‌دانست باید کجا جای پارک پیدا کند. روی حاشیه‌ی خیابان اصلی جایی برای پارک پیدا نکرد، به ناچار به داخل کوچه راند و باز غرید:

«بیچاره ساکنین این محل! حتماً تا حالا صداشون دراومده اما کسی به فریادشون توجهی نشون نمی‌ده.»

ته کوچه پرایدی سفید را دید که از پارک در آمد و با وجود اینکه در آینده‌ی وسط اتومبیل دید که کسی جز او در انتظار پیدا کردن جای پارک نیست اما بی‌اراده پایش را روی پدال گاز فشرد و بلافاصله اتومبیل را پارک کرد، نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:

«خدایا شکرت.»

چنان ذوق زد انگار که قله‌ی اورست را فتح کرده است. شاید هم همان یک باری که اتومبیلش را جرثقیل برد و تا نیمه شب پدرش در آمد تا فهمید

اتومبیلش را ندزیده‌اند بلکه به علت پارک در نزدیک تقاطع به پارکینگ منتقل شده و باعث شده بود که هر وقت جای پارک در جایی که امیدش را نداشت پیدا می‌کرد، کلی ذوق‌مرگ می‌شد. گوشی جدیدش را از روی داشبورد برداشت. ناخودآگاه غیرت آیلار در ذهنش تداعی شد و لبخندی کج زد. بیچاره نمی‌دانست تنها مردی که به حریم او راه پیدا کرد همان همایون بود و چنان خاطره‌ی تلخی از خود بر جای گذاشت که الی حتی از اندیشیدن به هر مردی بیزار شد.

آن‌قدر هول دیدن پدر بود که به کلی یادش رفت دست خالی پیشش نرود. این را وقتی جعبه‌ی شیرینی و کمپوت دست همراه تخت بغلی‌اش که در حال ترخیص بیمارش بود، دید، به یاد آورد و خجالت کشید. چه خوب بود که پدر را برای انجام پاره‌ای آزمایشات از اتاقش بیرون برده بودند. بدین ترتیب فرصتی یافت تا به محوطه‌ی بیمارستان برگردد و از بوفه‌ی بیمارستان مقداری خرید کند. به سرعت خرید کرد و خریده‌ها در دست به سمت مجتمع A برگشت که با صدای آژیر آمبولانسی که با شتاب وارد بیمارستان شد، ناخودآگاه ته دلش خالی شد. انگار برای دفعه‌ی اول است آن صدا را می‌شنود. خودش هم از این همه هراس که یک‌باره در جام وجودش خالی شد مبهوت ماند. چرا قلبش تند می‌زند؟! اصلاً چرا ترسید؟! آیا شنیدن صدای آژیر آمبولانس آن‌هم در بیمارستان موضوعی تا به این حد ترسناک و وحشتناک بود؟!

اما هر چه که بود با شنیدن صدای آمبولانس حس کرد چنان رمق پاهایش گریخت که توانی برای حرکت به جلو ندارد. آن دل‌شوره‌ی لعنتی بی‌اختیار او را یاد آيسان و آیلار انداخت. برگشت و با نگاهش آمبولانس

را تعقیب کرد. پاهایی که توانی برای رفتن به جلو نداشت انرژی مضاعفی دریافت کرد تا به سمت عقب و درست به آن آمبولانس نزدیک شود. شتاب پرستاران دل‌شوره‌اش را بیشتر می‌کرد. پرستارها جوانی را روی برانکارد از آمبولانس خارج کردند. او را برانداز کرد و همان که دید هیكلش مردانه است انگار خیالش از بابت دخترها راحت شد و خواست برگردد که بی‌اختیار کنج‌کاو دیدن چهره‌ی جوانک شد. با چند تنی که به او نزدیک شدند و همگام با پرستاران و برانکارد او قدم‌های تند برداشتند، همراه شد و در یک فرصت مناسب که کسی حواسش نبود سرک کشیده و با دیدن چاقویی که با اقتدار در شکم مرد ایستاده و خونی که ژاکت او را کثیف کرده بود، حالش منقلب و گام‌هایش سست شد. بی‌اراده عقب عقب رفت و از دیوار برای زمین‌نخوردن کمک گرفت. نایلون کمپوت‌ها از دستش روی زمین رها شد. حالت تهوع همراه بغضی عجیب رمق‌جانش را کش رفت. همچنان که خم شد و دیوار تکیه‌گاهش شد، برای مهار ضربان تند قلبش دستش را روی قفسه‌ی سینه فشرد و عرق سردی را روی تنش حس کرد. چندین دقیقه به همان حال ماند تا حس کرد ضربان قلبش به حالت اولیه بازگشت. در دل گفت:

— چه خوب شد که قیافه‌شو ندیدم وگرنه حتماً...

— خانوم شهابی!

با صدای آشنایی سرش را بلند کرد و با دیدن آقای شجاعی انگار دلش آرام گرفت که رمق‌جانش هم بازگشت. دستش از دیوار کنده شد و به چهره‌ی مطمئن و مهربانش نگاه کرد:

— سلام.

بدون اینکه پاسخ الی را بدهد، سرش را به سر او نزدیک کرد و پرسید:
 - حالتون خوب نیست؟!
 نگرانی‌اش را به حساب حرفه‌اش گذاشت و سرش را شتاب‌زده تکان داد:
 - خوبم متشکرم.

اما انگار شجاعی باور نکرد که همچنان به الی خیره بود و با نگاه
 موشکافانه‌اش او را معذب می‌کرد. الی سرش را پایین انداخت. شجاعی
 بالاخره سکوت چند ثانیه‌ای را با کندن نگاهش از چهره‌ی او شکست:
 - رنگ و روتون پریده! نکنه راجع به پدر...
 بی‌اختیار سر بلند کرد. چشمان سبزگیرایش را از نظر گذراند:
 - نه... فقط این مردی رو که چاقو خورده...

باز نگاهی که آمد را از صورت الی گرفت و گویا خیالش راحت شود
 گفت:
 - آهان...

و بعد انگار چیزی به خاطر آورد طی لبخندی مجدداً نگاهش را به
 صورت الی نشان داد و ادامه داد:
 - از خون می‌ترسی?!

الی از لحن دوستانه و بی‌تشریفات او جا خورد و لحظه‌ای نگاهش
 کرد. در نگاه شجاعی جز کنجکاوی آمیخته به نوعی ترحم هیچ نبود.
 آن‌هم از خصوصیات اخلاقی آقای شجاعی بود که در همان یکی دو روزه
 دستش آمده بود. به ندرت می‌توانست فعل‌ها را جمع ببندد. نه اینکه
 بی‌احترامی کند، نه فقط حرف زدنش آن‌طور بود. با همه همان‌طور حرف

می‌زد. البته گاهی با او فعل‌ها را جمع می‌بست و الی حس می‌کرد
 سخت‌ترین کار دنیا را انجام می‌دهد. خودش هم نمی‌دانست چرا این پسر
 آن‌قدر به دلش نشسته است. خیلی آقا بود. تازه می‌فهمید وقتی شراره
 شجاعی دهان باز می‌کرد و می‌گفت «هر دختری لیاقت داداش ما رو
 نداره.» یک تعریف یا یک تعصب خواهرانه نبود، بلکه واقعیتی...

- شنیدی چی گفتم؟
 به خود آمد. شانه بالا انداخت و سعی کرد بر خود مسلط شود. گفت:
 - از خون نمی‌ترسم... ولی راستش تا حالا به چاقو رو تو بدن یه آدم...
 یادآوری آن صحنه گوشت تنش را ریخت. دست‌هایش بی‌اختیار سپر
 صورتش شد و ادامه داد:
 - خیلی وحشتناک بود!

سکوت شجاعی و آن لبخند مرموزش هم نتوانست حتی لحظه‌ای آن
 صحنه را از ذهن الی دور سازد و به خاطر کنجکاوی‌اش برای دیدن مرد
 جوان پشیمانش نکند. در حالی که نفهمید چه در وجود مرد مضروب بود
 که هنوز هم کنجکاوش می‌کرد پرسید:
 - اراذل اوباش بود؟

شجاعی شانه بالا انداخت و متفکرانه گفت:
 - نمی‌دونم والله... به تیپ و قیافه‌ش که می‌اومد آدم حسابی باشه.
 بیچاره رو کنار اتوبان پیدا کردن. هیچ مدرکی هم همراهش نبوده احتمالاً یا
 خرده برده‌ای با کسی داشته یا هم که گیر اراذل اوباش افتاده... راستی از
 پدرت چه خبر؟

- شما باید بهتر بدونین. من که اومدم برده بودنش برای انجام

آزمایشات قبل از عمل.

— منم از دیروز شیفت نبودم. تازه اومدم برای تعویض شیفت ظهر. یاد چهره‌ی مهربان و بی‌آزار پدر که می‌افتاد نمی‌توانست جلوی شکل‌گیری آن بغض لعنتی را بگیرد. صدایش لرزید: — خوب می‌شه؟

باز همان لبخند پر اطمینان او بود که در صدایش پیچید:

— توکلت به خدا باشه. عمر و زندگی همه‌ی ما دست خداست. و آقای شجاعی به همین راحتی آرامش کرد، بی‌نهایت و وسیع. با همین یک جمله. توکل به خدا همان کاری بود که سال‌ها انجام داده بود و احساس بی‌پناهی را از وجود خسته‌اش دور می‌کرد. این آرامش بغض را به عقب راند و جز یک کلمه‌ی عامیانه‌ی «متشکرم» هیچ نتوانست به او بگوید. باری دیگر به وضوح حیرت را در چهره‌ی مرد جوان دید. طور خاصی الی را نگاه می‌کرد. گویا حس می‌کرد هنوز حالش جا نیامده است. الی دیگر تحمل نگاه‌های موشکافانه‌اش را نداشت. بی‌اختیار هول شد و شتابان گفت:

— خدا حافظ.

و خیلی سریع‌تر از آنکه شجاعی بتواند حرفی بزند از او دور شد. شاید او نمی‌دانست که الی علی‌رغم روابط عمومی قوی‌ای که دارد زیر نگاه مردان معذب می‌شود. در محل کارش هم همین مشکل را داشت. خیلی قوی و خوش‌برخورد با همه حرف می‌زد و نمی‌توانست بفهمد چرا هر کسی که مشکلی دارد گوشی شنواتر از گوش او پیدا نمی‌کند. با خانم‌ها مشکلی نداشت اما وقتی همکاران مرد نزدیکش می‌شدند و شروع به

درد و دل می‌کردند و از قضا خیلی دوستانه و بی‌تعارف به صورتش زل می‌زدند واقعاً نمی‌دانست چطور از زیر نگاهشان بگریزد. آخر به او چه ارتباطی داشت که به چه دلیل آن‌ها ناچار به گرفتن مساعده شده‌اند که وادار به شنیدن تمام مشکلات زندگی‌شان باشد. البته در مرامش بدخلقی نبود و به رو نمی‌آورد که حال و حوصله و در واقع اعصاب‌گوش سپردن به مشکلات زندگی آن‌ها را ندارد با این حال تا در توانش بود، کمکشان می‌کرد. چند روز قبل از بیماری پدر بود که آقای رضوانی را با نامزدش آشتی داد. گویا پسرک جوان شیطنت کرده و نامزدش مچش را گرفته بود. خدا می‌داند چه کشید تا آن دو را آشتی داد. کم مانده بود به پای دخترک بیفتد که با رضوانی آشتی کند تا از تماس‌های گاه و بیگاه و التماس‌ها و درد و دل‌های بی‌پایان رضوانی که نگاه سنگین و پر شک آیلار را به دنبال داشت نجات یابد. ناراحت نبود که او را لایق درد و دل می‌دانستند اما شرایطش خاص بود. نمی‌خواست حرفی پشت سرش باشد هر چند که جز شراره کسی نمی‌دانست که او مجرد است. می‌دانست که همه می‌دانند که نه او اهل سوءاستفاده است نه رفتارش طور است که کسی از او سوءاستفاده کند و آنچه بین او و بچه‌های کارخانه است فقط یک دوستی خالصانه و پاک است اما با این وجود زیر نگاه همکاران مرد حتی وقتی به قصد گرفتن مساعده به اتاق کارش می‌آمدند هم معذب می‌شد. ولی با اتفاقی که سر قضیه‌ی رضوانی در خانه رخ داد و نتیجه‌ای که از کار خیرخواهانه‌اش عایدش شد، گوشی شکسته بود و حساسیت زیاد آیلار و درنهایت سرد شدن بیش از قبل رابطه‌شان. به کل از مردها کنار کشید و شماره‌ی همراهش را هم عوض کرد. اصلاً او را چه به این کارها! هیچ حال

و حوصله و وقت حرف‌های خاله‌زنکی و سرکشی به امور خصوصی دیگران را نداشت. در این کنارکشی هم عجیب مدیون آیلا بود اما ضلع مقابل او آقای کبیری بود. با وجود اینکه مشغله‌ی کاری‌اش به دلیل مدیر داخلی بودن کارخانه زیاد بود با این حال پر حوصله و صبور بود و به نوعی پدر همه‌ی بچه‌های کارخانه محسوب می‌شد. شراره راجع به او می‌گفت: — اگر شناسنامه‌ی آقای کبیری رو ندیده بودم حتی به مخیله‌ام هم خطور نمی‌کرد چهل و چهار سال داشته باشه. ماشاءالله خیلی جوونه.

واقعیت این بود که آقای کبیری تا به آن حد جوان به نظر می‌آمد اما رفتارش با بچه‌های کارخانه داد می‌زد که این مدیر شاعر و توانا در عقل و شعور و فهم از پنجاه ساله‌ها هم جلوتر است.

با باز شدن در آسانسور نگاهش روی آن چرخید و افکارش پاره شد. پدر را روی ویلچر از آسانسور بیرون آوردند. رنگ زرد چهره‌اش باز بغض را به گلوی‌اش کشاند و باز او مثل تمام سال‌های عمرش نقاب بی‌خیالی و بی‌عاری زد البته فقط روی صورتش... چه کسی تا حالا توانسته بود دلش را به در بی‌عاری قفل زند که او دومی‌اش باشد. جلو رفت. آب دهانش را قورت داده و بغض را بلعید. با تکان سر به پرستار سلام کرد. گویا پرستار هم شناختش که ویلچر را متوقف کرد. روی زمین زانو زد. دست‌های گرم پدر را در دستان سردش فشرد و باز بغضی متولد شد. پدر لبخند زد و خدا می‌دانست چقدر لبخندش الی را برای کشتن بغض به زحمت انداخت. بوسه‌ای بر دست چروک پدر گذاشت. پدر سر او را از همان روی شال مشکلی‌اش نوازش کرد:

— باز مرخصی گرفتی؟!

الی سکوت کرد و پدر دانست که بغض نگذاشت سلامش را پاسخ دهد. دانست و به رویش نیاورد. الی لبخندی ساختگی زد. بلند شد تا پرستار، پدر را به اتاقش ببرد. در فاصله‌ای که پرستار او را روی تخت جابه‌جا می‌کرد، بطری آب‌معدنی را از یخچال برداشت و تا نیم آن را یک‌نفس سرکشید و بغض مرده را کامل بلعید و حس کرد بهتر شد. باید بهتر می‌شد، چاره‌ای نداشت، آخر آن خانه بعد از پدر تنها یک مرد داشت که آن هم الی بود؛ همان دختری که سال‌ها مرد بودن را تمرین کرده و از هر مردی مردانه‌تر امورات زندگی را گذرانده بود.

به پدر نزدیک شد. کمکش کرد تا آرام دراز بکشد. رنگ زرد چهره‌اش می‌گفت که او درد دارد؛ اما برای دادن روحیه هم که شده گفت:

— امروز حالتون خوب خوب می‌شه بابا.

بی‌مقدمه دستش را گرفت. الی لبخند پرمهری تقدیم چهره‌ی بیمارارش کرد. پدر گفت:

— الی جون! بابا!

دستش را نرم فشرد:

— جونم بابا جون!

یأس را در افق نگاهش دید. یأس و حسرت و دلش گرفت وقتی پدر گفت:

— بابا جون من فقط نگران تو و دخترام.

لبخندش را به زحمت پهن‌تر کرد و گفت:

— قربونت برم بابا جونم، اگه نگران ما هستی فقط به سلامتی خودت فکر کن. این قدر هم ناامید نباش. یه عمل ساده و پیش‌پا افتاده که بیشتر

نیس! دخترا از دبیرستان مستقیم می‌آن بیمارستان اما فکر نمی‌کنم بتونی قبل عمل ببینیشون چون نیم ساعت دیگه بیشتر به ساعت عملت نمونده. بابا جون نمی‌ترسی که؟

لبخند بر چهره‌ی روحانی‌اش نشست. دل‌الی ضعیف رفت برای بوسیدنش. محاسن سفیدش بود یا آن همه خیرخواهی و اخلاق خویش راجع به همه که تا آن حد چهره‌اش را روحانی می‌کرد، نمی‌دانست؛ فقط می‌دانست که امکان ندارد کسی پیدا شود که او را ببیند و بتواند آزارش دهد. صدای دل‌نشینش در گوش‌الی پیچید:

— از مرگ یا از تنهایی شما دخترا؟

باز هم نگران آن‌ها بود. مثل تمام آن سال‌ها. وقتی نگرانی‌اش را می‌دید شک می‌کرد که همایون از خون او باشد. زد به طبل بی‌عاری. بوسه‌ای از موهای سفیدش گرفت و به ظاهر مهیج گفت:

— از هیچ کدوم بابا جون... به اینکه زنده می‌مونی و من و دخترا تنها نمی‌شیم که ایمان دارم فقط نگران سوسنم که سال‌هاست منتظر مونده و چشم به دره که کی شما از خر شیطان بیای پایین و اون بیچاره رو...

الی با نچی که پدر چاشنی لاله الا الله کرد بلند خندید. این سوسن هم سوژه‌ای بود برای خودش. بیچاره کمی شیرین عقل بود. پنجاه سال را رد کرده و همچنان دوشیزه مانده بود. در خانه‌ی برادرش در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کرد. هر وقت پدر را می‌دید یک ساعت او را به حرف می‌گرفت. الی شک نداشت اگر سوسن می‌فهمید که دخترها به عیادت پدر می‌آیند کلی عجز و التماس می‌کرد که او را هم بیاورند. بیچاره وقتی فهمید که پدر مریض است کلی گریه کرد. شاید چون پدر تنها فرد در آن

محلّه بود که به او اهمیت می‌داد و به حرف‌های صد من یک غازش توجه می‌کرد. پدر با حسرت گفت:

— من تو دنیا به آرزو بیشتر ندارم، اونم اینه که خوشبختی تو و دخترا را ببینم.

باز خنجر گذاشت بر خرخره‌ی آن دل‌لعتنی. الی فقط لبخند زد. چه داشت در جواب او بگوید؟ چطور پدر برایش آرزوی خوشبختی می‌کرد وقتی می‌دانست چه بر او گذشته است؟ اصلاً چطور ممکن بود با گذشته‌ای که او داشت به خوشبختی‌اش امیدوار بود؟ با بلایی که همایون بر سرش آورده بود...

ولی گویا پدر ایمان داشت. اهل دلداری دادن بیخود نبود وقتی هزاران بار جمله‌ی تکراری‌اش را تکرار کرد و گفت:

— گذشته در همون گذشته مرده به شرط اینکه خودت بخوای مرگشو باور کنی.

پدر می‌خواست که باورش سازد هنوز جوان است و آینده‌ای روشن در انتظارش است. می‌خواست فراموشش سازد آن‌چه را همایون بر سرش آورد. البته اگر کابوس‌های گاه و بی‌گاه شبانه نبود، الی آن قدر مشغله‌ی کاری و فکری داشت که گذشته‌ی تلخش آزارش ندهد ولی آدمی که به فکر آینده‌ی خودش هم باشد نبود. تمام هم و غم او سلامتی پدر و خوشبختی و رفاه آيسان و آیلار بود.

به اصرار پدر قول داد که سرزنده و شاداب باشد و سپس با بدرقه‌ی نگاه و دعایش پدر را وارد بخش جراحی کردند. تسبیح در دستان الی چرخید و صلوات و آیت‌الکرسی روی زبانش. ندانست چندمین دوری

بود که دانه‌های تسبیح از زیر انگشتانش رد شد که صدای آیلا و آسان به خود آوردش. آسان کوله‌پشتی‌اش را روی نیمکتی که الی نشسته بود انداخت و مثل همیشه پرانرژی گفت:

— سلام الی جون... فدات شم.

و کنارش نشست و بوسه‌ی گرمش را روی گونه‌ی او نشانده. مهر آسان تمام دل الی را تکان داد. فقط خود خدا می‌دانست چقدر این ته‌تغاری را دوست داشت. آیلا هم برایش عزیز کرده‌ای بود که تعصب و ویژه‌ای رویش داشت اما مثل آسان خودش را لوس نمی‌کرد و دوست نداشت الی ناز و نوازشش کند. با دیدنش مثل همیشه حالش عوض شد. خورشید امید به قلب خسته‌اش تابید و دلش را به مهمانی آینده‌ای روشن فرا خواند. آینده‌ای که در آن آسان ۱۵ ساله و آیلا ۱۶ ساله خوشبختند و موفق. هر دو درس‌خوان بودند و الی امیدوار بود که در دانشگاه رشته‌های خوبی قبول شوند. گونه‌ی آسان را بوسید:

— خوبی عزیزم؟

باز بوسیدش و گفت:

— فدات شم الی خوشگلم.

اخلاقش بود. به هر بهانه‌ای الی را می‌بوسید. الی هم لذت می‌برد؛ اما آیلا به دراز کردن دستش و فشردن دست الی قناعت کرد و این طرفش نشست. الی پر محبت نگاهش کرد:

— خوبی عزیزم؟ راحت اومدین؟

آیلا باز دمش را کلافه بیرون داد:

— وای الی نمی‌دونی چی کشیدم از دست این سوسن. بیچاره‌م کرد تا

تونستم دست به سرش کنم و برم دنبال آسان.

آسان بلند خندید و الی گوشه‌ی لبش را گزید تا به خاطرش آورد که بیمارستان است. آیلا کلافه شد:

— بایدم بخندی آیی خانوم. اگه صبح دهن‌لقی نمی‌کردی و نمی‌گفتی امروز قراره بریم دیدن بابا من این همه مصیبت نمی‌کشیدم. خودت که مدرسه بودی بایدم بخند...

به حرفش دوید:

— به جون تو به تو نمی‌خندم. به این می‌خندم که وقتی بابا ترخیص بشه تازه اون موقع می‌خواد داستان ما با این سوسن جون شروع بشه. راه به راه می‌خواد بره و بیاد و کنه شه.

هیچ از موی دماغ شدن سوسن خوشش نمی‌آمد و عصبی گفت:

— به جون بابا اگه هی وقت و بی‌وقت بخواد بره و بیاد و با حرفای مزخرفش اعصابمو به هم بریزه، می‌برمش تو یه اتاق در رو از روش قفل می‌کنم و با نخ می‌افتم به جون اون سبیلای کت و کلفتشو و همه‌شو برمی‌دارم تا حداقل وقتی می‌بینمش دلم از دیدنش آشوب نکنه.

آسان بلند خندید. تصور کارهای سوسن و رفتار آیلا با او، الی را هم به لبخند واداشت ولی هم‌زمان اخمی شیرین به آسان کرد. آسان حق داشت اگر تا آن حد از ته دل می‌خندید. آیلا وقتی خط‌ونشان می‌کشید و می‌گفت اگر او چنان کند منم چنین می‌کنم حتماً انجام می‌داد. الی خوب می‌دانست که آیلا از مردهای سبیلو هم بیزار است تا چه برسد به زن‌هایی که سبیل دارند؛ حال بماند که سن سوسن بیچاره اقتضا می‌کرد تارهای سبیل کوتاهش کلفت شده باشد. به هر حال به دخترها هشدار داد

آهسته‌تر حرف بزنند. هر سه دقایقی سکوت کردند. آيسان سرش را روی زانوی الی گذاشت. مهره‌های تسبیح باز از زیر انگشتان الی رد شد و ذکر گفت که آیلا رگفت:

— الی!

کمی به سمت آیلا ر متمایل شد. نگاهش کرد. چهره‌ی آیلا ر داد می‌زد که نگران است. پر محبت نگاهش کرد:

— جونم!

اضطراب در چشمان مشکی و درشتش رقصید:

— آگه بابا طوریش بشه...

حرفش را برید:

— خدا نکنه عزیزم. نگران نباش. خوب می‌شه.

— ولی دکتر توانی...

سکوت کرد. چهره‌اش زیر پوشش حزن و اندوه وجودش رنگ التماس و استیصال گرفت. انگار خواست حرف الی را باور کند و التماس کند تا مطمئنش گرداند اما باز حقیقتی را که از دهان دکتر توانی شنیده بود، نمی‌گذاشت دل‌داری الی را باور کند. دل الی سوخت. هر وقت که آیلا ر آن‌طور می‌شد دلش می‌سوخت. جگرش کباب می‌شد. دستش را دور او حلقه کرد. بر سینه فشردش:

— خدا بزرگه عزیزم. ما همه باید برایش دعا کنیم. آقای شجاعی می‌گفت آگه مشکل بابا به اون حادی باشه که دکتر توانی گفت بازم راه درمان داره. پس برای حرف دکتر توانی فعلاً تره هم خرد نمی‌کنیم. باشه؟ آیلا ر نرم خودش را کنار کشید و لب زد:

— باشه.

الی در این‌که آیلا ر از رفتار چند روز پیشش بابت شکستن گوشی او و پیش‌داوری‌اش پشیمان است شک نداشت، اما به این کنار کشی‌ها هم عادت داشت. به رویش لبخند زد. دلش می‌خواست سر بر تن دنیایی که در آن آيسان و آیلا ر ناامید باشند نباشد. همیشه تا جان داشت کار کرد تا آن دو راحت و بی‌دغدغه زندگی کنند. از خودش و آبرویش مایه گذاشت که آن‌ها خوش‌حال‌تر و شاداب‌تر باشند. ایمان داشت که باز هم نخواهد گذاشت یک احتمال آن دکتر کوتاه‌فکر که جلوی یک دختر ۱۶ ساله صحبت از سرطان کرد دلهره به جان عزیزانش بیندازد. آيسان آرام چشم‌هایش را بست. او به اندازه‌ی آیلا ر نگرانی نداشت. همیشه عزیزکرده بود و همین امر طوری بارش آورده بود که او در عالم خود سیر می‌کرد و اصولاً متوجه دل‌نگرانی‌های خانواده نمی‌شد. الی پرمهر نگاهش کرد:

— نازنینم! خوابت می‌یاد؟

چشم‌هایش خمار شد:

— خسته‌م الی جون.

— عزیزم! تو که خسته بودی چرا اومدی؟!

— نمی‌خواستم تنهات بذارم.

نوازشش کرد:

— فدات شم. اینجا نمون عزیزم می‌ترسم هوای بیمارستان مریض‌تون

کنه. برید با آیلا ر تو محوطه... بذار ببینم اصلاً شما دوتا ناهار خوردین؟

آیلا ر بی‌درنگ گفت:

— خودت چی؟ چیزی خوردی؟

به ندرت پیش می‌آمد آیلار نگرانش شود. این سردی رفتار این دختر با او هم برمی‌گشت به چندین سال پیش که الی به ناچار خانواده را ترک کرد. هر چند هیچ‌وقت آیلار به غیر آن روز که گوشی‌اش را شکست بی‌ادب و گستاخ نشد، اما سرد و کم‌توجه بود و این موضوع الی را آزار می‌داد. همان‌طور که کیف پولش را به او می‌داد لبخند پرمهری تحویلش داد:

— من میل ندارم. دویست سیصد متر پایین‌تر از بیمارستان یه رستوران کوچیک دیدم. شما برید غذا بخورین و برگردین.
آیلار کیف پول را پس زد. کوله‌پشتی آيسان را برداشت و از داخل آن ساندویچی در آورد:

— ما ناهار خوردیم. این ساندویچ رو هم برای تو آوردم.
نگاهش کرد. چقدر آرزو داشت آیلار بفهمد چطور نفسش بند نفس اوست و محتاج محبتش است و او را برای تمام چهار سالی که نبود ببخشد. ساندویچ را گرفت:

— فدات بشم مهربونم... نازنینم...

آیلار بلند شد و بی‌توجه به محبتی که الی بروز می‌داد دست آيسان را کشید:

— بلند شو بریم بیرون یه هوایی بخوریم. این بیچاره از صبح سرپاست حالا هم که نشسته تو سرتو بذار روی پاش. دختره‌ی خرس‌گنده خجالت نمی‌کشی؟ بلند شو بینم.

گاهی واقعاً حس می‌کرد آیلار باید پسر می‌شد. رفتارش، غرورش،

غیرت خاصش روی او یا حتی محبت کردنش هم درست مثل پسرهای نو بالغ همسن و سالش بود، فقط به مراتب از آن‌ها عاقل‌تر بود. آيسان با اکراه توأم با نچی بلند شد. الی هر دو را عاشقانه نگاه کرد. اگر این خانواده‌ی کوچک را که عاشقانه می‌پرستید هم نداشت حتماً تا حالا از غصه دق می‌کرد. شکر خدا که بعد از آن گذشته‌ی سیاه دلش به وجود این عزیزان شاد می‌شد. او با وجود دخترها خوشبخت بود، وقتی می‌دیدشان و محبتشان را دریافت می‌کرد با تمام گذشته‌ی تلخی که داشت، با تمام مشکلاتی که با آن جنگید، باز دلش می‌خواست با تمام وجود فریاد بزند:

— من خوشبختم... خدایا شکر.

آن‌وقت بود که حس شادابی و طراوت جوانی در وجودش بیداد می‌کرد و یادش می‌آورد هنوز سی‌ویک ساله است. هنوز پر از انرژی است. هنوز سرشار از انگیزه است آن‌قدر که می‌تواند کوه را هم یک‌تنه به خاطر دخترها جابه‌جا کند، دیگر دوازده سیزده ساعت کار در شبانه‌روز که مثل آب خوردن بود حال هر قدر که انرژی از او می‌گرفت و موقع خواب هم کنار کابوس‌های شبانه‌اش، اعداد و ارقام و سند و فاکتور جلوی چشمانش رژه می‌رفت و بزرگ‌ترین دغدغه‌اش می‌شد خواندن موجودی صندوق با دفاترش.

هر دو را برانداز کرد، عاشقانه و پر غرور. آيسان با وجود اینکه یک سال و سه ماه از آیلار کوچک‌تر بود اما قدش ۴ سانتی‌متر بلندتر از او بود. آن‌قدر روی رشدشان حساس بود که دقیقاً می‌توانست بگوید قد آیلار شانزده ساله ۱/۶۰ است و قد آيسان پانزده ساله ۱/۶۴. پدر معتقد بود چون آيسان بی‌خیال‌تر است و زنش هم از آیلار بیشتر است. آیلار ۵۸ کیلو

بود اما آيسان ۶۸ كيلو و الی گاهی واقعاً نگران می شد او چاق شود و از ریخت بیفتند، با این وجود دلش نمی آمد رژیمش دهد. چشمان هر دو مشکی و درشت، مژه های یکدست مشکی و تاب دار و حجیم که نیازی به هیچ ریمل حجم دهنده ای نداشت. فقط صورت آیلار کشیده و صورت آيسان گرد به نظر می آمد. دخترها واقعاً زیبا و تودل برو بودند و در عین حال چهره ای هر دو نشان دهنده ی سن کمشان بود. برخلاف بعضی از دخترهای همسن و سالشان که با وجود قد کشیده و اندام پر، سنشان هم چند سالی بیش از آنچه هست نشان می داد. آيسان و آیلار ظرافت خود را داشتند. هر چند که گاهی بعضی ها دچار اشتباه می شدند و فکر می کردند آيسان بزرگ تر است. شاید هم این برمی گشت به اینکه آیلار ظریف تر و به قول معروف استخوان ریزتر بود. همیشه پدر می گفت آیلار از لحاظ تیپ و اندام مثل الی است اما آيسان کمی استخوان درشت تر است درست مثل همایون. حق با پدر بود الی و آیلار هم قد بودند فقط الی چهار كيلو از او بیشتر بود و به اقتضای سن، شانه هایش کمی عریض تر از او. عنبیه های چشم الی برخلاف دخترها به عسلی می زد و بینی ظریفی داشت که گاهی از او پرسیده می شد جراحی کرده است و او فقط می خندید. از سویی ظرافت و دل نشینی چهره اش که با اندام ظریف و دخترانه اش همراه می شد همه را به باور سن زیر بیست و هفت سال در او می رساند خصوصاً که الی همیشه خوش پوش بود و به خوش پوشی دخترها هم اهمیت بسیاری می داد. از نظر او خوش پوشی و مرتب بودن احترام به همه بود. ابروهای کشیده و نه چندان پهن به رنگ قهوه ای سوخته داشت برخلاف دخترها که ابروی مشکی شان هم درست مثل

همایون بود، همان طور جذاب و زیبا. ابروهای دخترها مثل ابروهای همایون تارهای کلفت و مشکی و یکدست داشت که گاهی شیطنتشان گل می کرد و تارهای اضافی زیر آن را ماهرانه برای هم برمی داشتند و فکر می کردند الی نمی فهمد. الی هم ترجیح می داد به روی خود نیارد چون معتقد بود گذشت آن زمانی که جوان ها و نوجوان ها را می شد با نصیحت و اخم و تنبیه و کم توجهی به راه آورد. جوان امروز نیاز به همدلی و رفاقت دارد. از نصیحت بیزار است و دچار نوعی جنون خودشیفتگی و غرور بی مورد است. باید از راهش وارد شد و او را کنترل کرد؛ بنابراین ترجیح می داد با آن ها رفیق باشد تا از او فراری نباشند.

با وجود اینکه دلهره ی پدر را داشت اما برای اینکه آیلار را نرنجاند گازی از ساندویچ گرفت. هنوز کاملاً لقمه ی دهانش را قورت نداده بود که آقای شجاعی پوشیده در روپوش سفید کوتاه و شلوار جین سرمه ای از آسانسور بیرون آمد. الی به زحمت لقمه را بلعید و به احترامش بلند شد. شجاعی دست در جیب ها و لبخند زنان جلو آمد. گویا فهمید که الی لقمه ی دهانش را کامل نجویده بلعید. جلوتر آمد و الی به سرعت گوشه های لبش را با انگشت وسط دست راستش تمیز کرد و خواست سلام کند که او ضمن تکان انگشت اشاره اش به معنای هشدار پیشدستی کرد:

— راحت باش. لقمه ی نجویده رو هیچ وقت قورت نده آگه می خوای یه معده ی سالم داشته باشی.

شراره می گفت «داداشم علی، خیلی تیزه؛ اون قدر که تو عمرم جرئت نکردم عاشق بشم از ترس اینکه مبدا مچمو بگیره و همین ترسم باعث

شد که به محمود پسر عموم جواب مثبت بدم.» جداً که راست می‌گفت. الی در پاسخ علی برای نبلعیدن لقمه‌ی کامل نجویده فقط لبخند زد. او هم بی‌تعارف به چشمان الی خیره شد:

— حالت بهتره؟

باز زیر نگاه مستقیمش معذب شد. مانده بود چرا علی شجاعی آن‌طور نگاهش می‌کند. در نگاهش هوس نبود اما نوعی شیطننت خفته بود. غرورش اجازه نمی‌داد سرش را مثل دخترهای دم‌بخت پایین بیندازد. پس نگاهش را به اطراف داد:

— خوبم ممنون.

و سپس نگاهش به سمت او چرخید و ادامه داد:

— آقای شجاعی!

لبخند هم به شیطننتش اضافه شد:

— جانم!

دلش پوزخند زد و گفت فکر کرده فقط خودش تیزه. به راحتی فهمید که علی شجاعی دستش انداخته است. زد به در بی‌پروایی چون معتقد بود اصولاً باید با این جور آدم‌ها بی‌پروا بود. هر چند حدس زد علی عمداً این‌طور سربه‌سرش می‌گذارد تا حال و هوایش را عوض و غصه‌هایش را کم‌رنگ کند. خوب یادش بود که شراره گفته بود «علی اصلاً طاقت دیدن غم هیچ کی رو نداره. وقتی کسی رو غمگین می‌بینه هر کاری می‌کنه تا شادش کنه، غریبه و آشنا هم سرش نمی‌شه.»

مستقیم نگاهش کرد و با اعتماد به نفسی که برای خودش هم عجیب آمد گفت:

— جونتون بی‌بلا! این عمل پدر من خیلی طول کشید. کاش می‌شد یه خبری برام می‌آوردین.

علی لبخند زد. باز هم با شیطننت. شیطان می‌گفت آن گوشش را بگیر و تا می‌توانی بی‌بیچان تا یاد بگیرد به دوست خواهرش این‌طور نگاه نکند که علی پیشدستی کرد:

— باید به جای پدرت نگران خودت باشی. اصلاً حالت خوب نیستا. آخه آدم یه نایلون پر از کمپوت و رانی و خوراکی رو می‌ندازه تو سالن و فرار می‌کنه؟ اونم از کی... من که نفهمیدم شما یهو چت شد؟!

آه از نهادش برخاست. چرا آن روزها آن‌قدر حواس‌پرت شده بود؟

چطور یادش رفت نایلون را بردارد؟!

لبش را بی‌اختیار گزید:

— هیچ حواس برام نمونه. ببخشید شما تو زحمت افتادین.

خندید، کوتاه و آهسته و گفت:

— آره زحمت بردن و خوردنش افتاد گردنم. تا شما باشی بعد از این حواستو جمع کنی.

«کوفت بشه.» این را الی در دل گفت اما درست مثل یک خانم متشخص که خیلی ریلکس پول خرج می‌کند و خیالش نیست که پول این کمپوت‌ها برابر با دو سه ساعت اضافه کاری‌اش است، به رویش لبخند زد:

— نوش جونتون قابل شما رو نداره.

ابروی علی بالا پرید:

— آهان... آره خلاصه گفتم که حلال کنین و مدیون نشم.

حلال نکنند چه کند؟ مگه دستش به آن شراره‌ی لعنتی نرسد تا قران

آخرش را بی چون و چرا از حلقومش بیرون خواهد کشید. چنان علی علی می‌کرد که هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد آسمان شکافته شده و این علی آقا از آن بالا با سفینه‌ی فضایی منت روی سر زمینی‌ها گذاشته و فرود آمده است. تمام نظراتش راجع به کمالات علی را در جا پس گرفت. مارمولک بگو تا حالا رویش باز نشده بود که آن‌قدر با حجب و حیا می‌گفت «تو کلتون به خدا باشه».

بدون اینکه به خواسته‌ی الی که منتظر بود از پدر خبری برایش بیاورد توجه کند با خنده‌ی کوتاهی که زد دور شد. گویا او هم چیزی بیشتر از دکتر توانی بارش نبود. الی ناخواسته او را برانداز کرد. علی شجاعی قدی در حدود ۱/۸۰ داشت. اندکی چهارشانه بود و موهایش به قهوه‌ای روشن می‌زد و کمی هم فرکه با واکس مو آن را به بالا برس می‌کشید. عنبیه‌ی چشمانش سبز و الی ندیده مطمئن بود اگر ریش و سبیل بگذارد هم ریشش به قهوه‌ای می‌زند و جلوه‌ای روحانی به چهره‌اش می‌دهد. پیشانی‌اش بلند بود، مژه‌ها و ابروهایش هم مشک‌ی تام نبود و به قهوه‌ای تمایل داشت. روی هم‌رفته با سینه‌ی ستبری که علی داشت می‌توان گفت جوان خوش‌سیمما و خوش‌هیکی الی را سرکار گذاشت و رفت.

از قرار معلوم علی تنها برادر شراره بود و در واقع تنها عضو باقی‌مانده از خانواده‌ی او. علی دانشگاه تهران ارشد پرستاری گرفته و همین تهران هم استخدام شده بود. وقتی شراره دانشگاه شهرشان حسابداری قبول شد و هم‌زمان مادر بزرگش هم فوت کرد. دیگر علی تنها ماندن او را صلاح ندانست و با هزار مشقت انتقالی او را به تهران گرفت و او را با خود به تهران آورد. بدین ترتیب بلافاصله بعد از نامزدی‌اش با محمود، او در

تهران و محمود در تبریز به ادامه تحصیل پرداختند. شیفت‌های مکرر علی، شراره را تنهاتر از آنچه هست کرده و شراره موفق شده بود در سال سوم تحصیلی علی و نامزدش محمود را که هنوز عقد نکرده بودند، راضی کند به او اجازه دهند پاره‌وقت کار کند. شراره وقتی مشک‌ش که استرس شدید موقع امتحان بود را به آقای کبیری مدیر داخلی کارخانه گفت، آقای کبیری سنت شکنی کرد و از الی خواست او به جای خودش از شراره تست بگیرد. شراره با توجه به قابلیت‌هایی که داشت، شد همکار و هم‌اتاقی و مدتی هم بود که شده بود همدم الی. گویا الی موقع تست متوجه استرس شدید شراره شده و طوری تسکینش داده بود که بعد از استخدام که شراره هم‌اتاقی الی شد دیگر نتوانست از الی دل بکند.

الی برای سومین بار هم با آقای کبیری صحبت کرد و بالاخره این بار خبر تمام شدن عمل پدر را که از روی ال‌سی‌دی بخش خواند دادش و خیال او را هم راحت کرد. خیال خودش هم راحت شد. نگاهش را از ال‌سی‌دی گرفت و همراه با نفس عمیقی که کشید، خدا را شکر گفت که چشمش به دخترها افتاد. در دست آی‌لار بطری نوشابه‌ای بود. پیش آمدند. آی‌لار با دلخوری نگاهی به ساندویچ دست الی انداخت:

— دست پختمو دوس نداشتی؟

تازه یادش آمد. محض دلجویی گازی کوچک از ساندویچ گرفت و ضمن جویدن آن گفت:

— چرا عزیزم. اتفاقاً این بار کتلت از دفعات قبل خوشمزه‌تر شده.

آقای شجاعی او مد با اون حرف می‌زد این شد که نتونستم بخورم.

آی‌لار نوشابه را به سمتش گرفت:

— اینم بخور...

و بعد با لحن آهسته‌تری به نحوی معترضانه ادامه داد:

— همین آقای شجاعی رو ما ندیدیم!

لبخند پرمهر تنها کاری بود که الی ضمن گرفتن بطری نوشابه انجام داد. خوب می‌دانست که آیلاز نمی‌خواهد تصدقش برود وگرنه حتماً این کار را به جای آن لبخند می‌کرد. آيسان باز خودش را روی نیمکت رها کرد و بی‌خیال نگاه سنگین آیلاز سرش را روی پای الی گذاشت.

طولی نکشید که در بخش جراحی باز شد و پدر را روی برانکارد از بخش بیرون آوردند. هر سه در سکوت به سمتش دویدند. چشم‌های پدر بسته بود اما آهسته ناله می‌کرد. دل الی سوخت. به زحمت بغض را پس زد و سرش را به سر پدر نزدیک کرد:

— بابا جون! صدامو می‌شنوی؟

بی‌رمق لب‌های خشکش را تکان داد:

— خوبم بابا.

طولی نکشید به بخش منتقل شد. به دنبال او الی و دخترها هم وارد بخش شدند. دقایق آخر ساعت ملاقات بود و کسی به وارد شدن آن‌ها به بخش گیر نداد. دو مرد خدماتی و بهیاری پدر را روی تخت جابه‌جا کردند و رفتند. پدر ناله کرد. آیلاز پیشانی او را بوسید و کنار پنجره ایستاد، گویا تاب دیدن درد کشیدن او را ندارد. آيسان نیز بوسیدش و رو به الی که ملحفه‌اش را مرتب می‌کرد گفت:

— این‌که بدتر شد. چطور می‌گفتن عمل کنه...

حرفش را قطع کرد:

— درد بعد از جراحی طبیعیه. نگران نباش.

نفس کلافه‌ای کشید:

— چاره‌ش چیه؟

آیلاز برگشت و پدر را برانداز کرد. صدایش انگار از کنار بغضی نفس‌گیر گذشته بود که به زور در آمد:

— باید مسکن بگیره.

الی درحالی‌که از تخت فاصله می‌گرفت و سعی می‌کرد به روی خود نیاورد که فهمیده آیلاز درگیر بغضی خبیث شده است گفت:

— الان می‌رم از پرستار خواش کنم بهش مسکن تزریق کنه.

از اتاق پدر بیرون آمد. به سمت ایستگاه پرستاری پیش رفت و نفسش را پر صدا بیرون داد. دلش گرفته بود از درد پدر، از بغض آیلاز و از نگاه غمگین آيسان، از تنهایی و بی‌مردی روی این کره‌ی بزرگ خاکی، دلش گرفته بود. به داخل ایستگاه سرک کشید، هیچ‌کس نبود. اتاقی پشت ایستگاه پرستاری دید و صدا کرد:

— کسی اینجا نیست؟!

جوابی نشنید. خواست برگردد که با خود اندیشید شاید صدایش را کسی نشنیده است وگرنه محال بود ایستگاه پرستاری خالی باشد. با این تصور وارد ایستگاه شد و از آنجا به داخل اتاق پشتی‌اش سرک کشید. علی شجاعی روی سجاده‌ای ایستاده بود و نماز می‌خواند. آن قدر جدی و محکم و با صوت قنوت می‌خواند که گویی این آدم، همان جوان بی‌تعارف با آن لبخند پرشیطنتی که ساعتی قبل الی را سرکار گذاشت نبود. الی در سکوت سرش را عقب کشید و از ایستگاه خارج شد. به اتاق بازگشت.

آيسان و آيلار کنار تخت پدر ايستاده بود. آيلار پرتشویش گفت:

— چي شد؟

سر تكان داد:

— هيچي... كسي نبود. نگران نباش خودشون الان مي‌آن. من مي‌خوام نمازمو بخونم، اگه تا چند دقيقه‌ي ديگه كسي نيومد خودم مي‌رم يه پرستار پيدا مي‌كنم. فكر كنم چون ساعت ملاقاته كسي پيداش نيس.

در اتاق را بست و مقنعه و جورابش را در آورد. وارد سرويس بهداشتی شد و وضو گرفت. آن قدر ذهنش درگیر پدر بود که به کلی نمازش را فراموش کرده بود. نمازخانه‌ی کوچکی انتهای سالن بود که از وسط با پرده‌ای جدا شده و به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم شده بود. به آنجا رفت و با همان مانتو و شال نماز خواند. درست وقتی رکعت آخر نماز عصر بود صدای بلندی که بی‌شبهت به دعوا نبود شنید. ته دلش خالی شد وقتی صدای آیلار را در آن میان شنید. نفهمید چطور نمازش را سلام داد و از نمازخانه خارج شد. صحنه‌ای که جلوی چشمانش بود وحشت‌زده‌اش کرد. باورش نمی‌شد. آیلار وسط سالن بخش سینه‌به‌سینه‌ی شجاعی ایستاده و سر هم داد می‌زدند، ملاقات‌کننده‌ها هم از اتاق‌ها بیرون آمده بودند و نگاهشان می‌کردند. حتی چند مریض هم با سرم‌هایی که در دست داشتند کنار در اتاق‌هایشان ایستاده بودند و سرک می‌کشیدند. زنی که میان سال نشان می‌داد به همراه آيسان که رنگ پریده‌ی صورتش داد می‌زد چقدر ترسیده است، سه تن از پرسنل که یکی پرستار بود و یکی بهیار و یکی خدماتی و مرد میان‌سالی که ریشی به قاعده در چهره داشت، دور آن دو را گرفته بودند و سعی در آرام کردنشان

داشتند. پاهای الی باز سست شد. هر وقت دعوا می‌دید آن قدر استرس می‌گرفت که پاهایش کرخت می‌شد. حال که آیلار را یک طرف دعوا می‌دید و شجاعی را طرف دیگر، دیگر به معنای واقعی پاهایش قفل شده بود. از در کمک گرفت تا تعادلش را حفظ کند و زمین نخورد درحالی‌که توانی جز در گوش‌هایش نمی‌یافت. حتی زبانش هم قفل شده بود. بی‌اراده فقط گوش می‌کرد. آیلار تقریباً فریاد کشید:

— لازمه که حتماً یکی بهت وظیفه‌ت رو گوشزد کنه.

شجاعی چنان برافروخته بود که حتی در تصور الی هم نمی‌گنجید تا این حد عصبانی شدن در ذات او باشد. شک نداشت که اگر آن بهیار تنومند دست‌هایش را از پشت سر نمی‌گرفت یقیناً شجاعی، آیلار را به کشیده‌ای مهمان می‌کرد. همچنان که غضبناک به چهره‌ی آیلار خیره شده و نمی‌دانست که چطور قلب الی را نشانه رفته، فریاد کشید:

— تو یه الف بچه نمی‌خواد به من وظیفهام رو یادآوری کنی. تو نمی‌خواد برای ما قانون بسازی. اصلاً مریض ماست و به تو ربطی نداره هر وقت حس کنیم لازمه خودمون بهش مسکن می‌زنیم.

آه از نهاد الی برخاست. پس دعوا سر این موضوع بود! صدای آیلار به وضوح می‌لرزید. گویا به زحمت جلوی ترکیدن بغضش را می‌گرفت. صدای لرزانش در سالن پیچید:

— اگه وظیفه‌ت رو می‌دونستی که به مریضی که بیست دقیقه است از اتاق عمل اومده یه سر می‌زدی. ولی اون قدر بی‌مسئولیتی که ایستادی داری با همکارات هر و کر می‌کنی.

الی در میان حال بدی که داشت به زحمت تکانی به لب‌های خشکش

داد و با صدای نسبتاً بلند و لرزانی گفت:

— آیلا! دیگه کافیه... تمومش کن.

سکوت مطلق در سالن حکم‌فرما شد. نگاه‌ها همه به سمت او چرخید، حتی نگاه حیران علی شجاعی و نگاه مریض‌هایی که از داخل اتاق‌هایشان سرک می‌کشیدند. تمام تن الی می‌لرزید و در بحبوحه‌ی حال و خیمی که داشت دعا می‌کرد زمین نخورد. آیلا رگله‌مند به سویش آمد و بغض‌آلود گفت:

— ببین الی... این پرستار بی‌شعور...

نگاه الی به سرعت رنگ شرم و عذرخواهی گرفت و ضمن گزیدن لبش به نگاه متأسف شجاعی رسید. شجاعی با دلخوری برای الی سر تکان داد. انگار فهمید که آیلا با الی است. دل الی خواست زمین دهان باز کند و او را با این دختره‌ی کوتاه‌فکر ببعد. چشم در چشم شجاعی دنبال کلمه یا جمله‌ای می‌گشت که ضمن توجیه بی‌ادبی آیلا، طوری از او عذرخواهی کند که از آن‌ها به دل نگیرد که باز آیلا رگفت:

— الی... این پرستار بی‌مسئولیت بی‌شعور...

نگاه تندی کردش و ناغافل و بی‌فکر گفت:

— خفه شو آیلا! این پرستار بی‌مسئولیت بی‌شعور، آقای شجاعیه که ما خیلی بهش مدیونیم.

با خنده‌ی بی‌پروای پسرک جوانی که پوشیده در فرم بیماران بیمارستان، کنار اتاقش ایستاده و سرم در دستش بود و به دنبالش خنده‌ی چند نفر دیگر، الی در ذهنش جمله‌اش را مرور کرد و تقریباً به حال احتضار در آمد و زمزمه کرد:

— خاک تو سرم، من که از آیلا هم بدتر گفتم...

بی‌اراده کشیده‌ای به صورتش زد و خنده‌ی حضار را تحویل گرفت. شجاعی فقط با پوزخند و تکان سری پر تأسف و حقیرانه سالن را ترک کرد. این بار دیگر فشار الی به حدی افتاد که تا آیلا به خود بجنبید و بخواهد او را بگیرد زمین خورد. زمین خورد و آیلا و آیسان هماهنگ جیغ زدند. جیغ زدند و باز سکوت در سالن حاکم شد. شجاعی بی‌اختیار برگشت. با دیدن حال زار الی به سمتشان دوید. کنار الی زانو زد. صورتش را به صورت او نزدیک کرد و مضطرب گفت:

— چی شدی خانم شهابی؟

تمام صورتش عرق کرده، حالت تهوع به طرز بدی تهدیدش می‌کرد و نفس‌هایش هم کند شده بود اما با همان حال زاری که داشت هم از اینکه تا آن حد صورت علی را نزدیک صورتش می‌دید و هرم نفس هراسان او در صورتش می‌دمید معذب شد. به زحمت لب تکان داد:

— به خدا شرمنده‌ام.

نگاه علی از لبان الی به لرزش محسوس دستانش رسید. سر بلند کرد و به حضاری که دورشان حلقه زده بودند خشونت‌بار نگاه کرد:

— شما کار و زندگی ندارین؟ مگه نمی‌دونین که ساعت ملاقات تموم شده؟ خوش اومدین. برید دور این خانوم رو هم خلوت کنین.

و رو به آیلا و آیسان با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

— شما هم همین‌طور، ازش فاصله بگیرین.

و رو به آن خدماتی تنومند نیز ادامه داد:

— خانوم رو کمک کن بیار تو ایستگاه پرستاری...

و سپس رو به آن پرستار جوان امر کرد:

— تو هم یه مسکن به مریض این خانوم بزن. خانوما رو هم ببر پیش مریضشون.

دخترها به حرف شجاعی اهمیت ندادند و خودشان الی را تا اتاق پدر بردند. در اتاق پدر یک تخت دیگر هم بود که صبح خالی شده بود. الی به کمک دخترها روی تخت نشست. با آب‌قندی که آيسان خوراندش حس کرد حالش بهتر شد. پدر هم مسکن گرفت و آرام خوابید. دقایقی توی اتاق ساکت نشستند. گویا آيسان طاقت نیاورد که سکوت را شکست:

— چند بار بهت گفتم صبر کن الی خودش پرستار رو صدا کنه؟ تو دختره‌ی خیره‌سر آخر این بیچاره رو می‌کشی.

آيلار پوست بینی‌اش را جمع کرد. با نگاهی سراسر تحقیر آيسان را برانداز کرد:

— به تو ربطی نداره.

— به من ربطی نداره که تو می‌خوای اینو دق‌مرگ کنی بی‌شعور؟

— زر نزن که نزنم دهن‌تو خودم ببندم...

— خفه شو بابا...

باز داشت دعوايشان می‌شد. الی بی‌حال گفت:

— دوباره شروع نکنین.

می‌دانست اگر شروع کنند به این زودی‌ها تمام نمی‌کنند. این روحیه‌ی جاه‌طلبی و سرکشی‌شان هم الی را یاد همایون می‌انداخت و باز حس کرد سرش گیج رفت. دستش را که به سرش گرفت حساب کار دست دخترها آمد و ساکت شدند. آيلار پر غرور کنار پنجره رفت و آيسان کنارش

نشست. دستش را دور کمر الی حلقه کرد و او را بر خود فشرد. ماچ آبداری از گونه‌اش گرفت:

— غلط کردیم... فدات شم... تو فقط خوب باش.

با صدای تک‌سرفه‌ای نگاه هر سه نفر به در شتافت. علی شجاعی بود که با دستگاه فشارخونی که در دست داشت بی‌هیچ حرفی وارد شد. آيسان بلافاصله از جا بلند شد و سلام کرد. آيلار پر غرور از او رو برگرداند و به تماشای محوطه‌ی بیمارستان ادامه داد. الی نیز از جا بلند شد. علی پیش آمد. آيسان کنار رفت. علی گفت:

— راحت باشین...

و الی از خدا خواسته لبه‌ی تخت نشست. علی بی‌تعارف کنارش نشست و گفت:

— بهتری؟

بهتر که چه عرض کند! هنوز چشمانش سیاهی می‌رفت و از شوک دعوائی که دیده بود قلبش نامنظم می‌زد. دست‌وپایش هم یخ شده بود و کمی هم می‌لرزید؛ ولی ترجیح داد برای فرار از زیر نگاه موشکافانه‌ی علی که بین او و آيسان و آيلار غلت می‌خورد و بیشتر برای رها شدن آيلار بیچاره از جوی که دانست معذبش ساخته، بگوید:

— ممنون خوبم...

ابروهای علی هنوز در هم پیچ خورده بود؛ اما با این حال لحنش ملایم بود. گفت:

— این‌طور به نظر نمی‌رسه!

الی شرمگین سرش را پایین انداخت:

— بابت اتفاق امروز جداً معذرت می‌خوام.

علی نیشخندی زد و همراه با اشاره‌ی ابرو به آستین او گفت:

— آستینتو بزن بالا.

آیلار بی‌درنگ سر برگرداند و نگاهش در نگاه‌الی جا ماند. الی می‌دانست آیلار خوش ندارد مرد جوانی به او نزدیک شود. علی رد نگاه الی را گرفت. آنی نگاه آیلار و علی در هم پیچید. آیلار به سرعت سرش را برگرداند. الی دستپاچه گفت:

— لازم نیست... من خوبم.

علی طی پوزخندی پر تمسخر نگاهش را از آیلار برداشت و رو به الی محکم و رک گفت:

— لازمه... باید فشارتو بگیرم. هیچ خوش ندارم دوباره وسط سالن پیش این همه آدم زمین بخورین.

الی حاضر بود شرط ببندد در زمان تحصیل ادبیات علی زیر پنج بوده که هنوز درست فرق فعل جمع و مفرد را نمی‌داند. تقننی از فعل‌های جمع و مفرد استفاده می‌کرد. خواست حرفی بزند که آیلار بدون اینکه برگردد گفت:

— چرا معطلی الی؟! بده بالا اون آستینتو. این آقا عادت داره همیشه با بیست دقیقه تأخیر یاد مریض بیفته.

شجاعی پوزخندی زد و رو به الی گفت:

— یاالله تا پشیمون نشدم و به جای گرفتن فشارخون تو، نوار مغز یکی دیگه رو نگرفتم.

آيسان درحالی‌که لبخندش را کنترل می‌کرد آستین مانتوی الی را بالا

داد:

— حرفشو گوش کن الی جون.

آیلار برگشت. پوزخند زد:

— کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

این را گفت و اتاق را ترک کرد. علی لبخند زد. الی نفهمید چه شد که آيسان هم آن‌طور زد زیر خنده که صدای خنده‌ی علی هم بی‌ملاحظه بلند شد. چشم در چشم هم هر دو می‌خندیدند. علی در میان خنده‌اش رو به آيسان گفت:

— عجب دختر سرکشیه!

آيسان احمق همان‌طور که دهانش را باز کرده و می‌خندید و به کل فراموش کرده بود چند بار الی به خاطر خنده‌های بی‌پروایش هشدارش داده است با تکان سر گفت:

— کجاشو دیدین

انگار علی خوشش آمد که بلندتر خندید. صدای خنده‌شان داشت حال الی را بدتر می‌کرد. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت:

— محض رضای خدا ساکت شین...

علی با تسلط بر خود گفت:

— ببخشید.

و بلافاصله فشارش را گرفت و رو به آيسان که حال او هم دهانش را بسته بود گفت:

— بهش چیزای شیرین بده. خیلی پایین نیست.

از طرفی هنوز خون، خون آیلار را می‌خورد. داخل نمازخانه زانوی

غم به آغوش کشیده و بغض آلود اندیشید. چطور متوجه اتیکت روی لباس علی نشد؟ چرا باید اولین دیدارشان این طور می شد؟! خدایا! چقدر دلش می خواست علی را ببیند. چند بار تا نوک زبان آورد به شراره بگوید «این عکس داداشتو به ما نشون بده.» اما غرورش اجازه نداد. در این هشت ماهی که شراره با الی دوست شده بود دو بار که همراه الی و آيسان به خانه ی آن‌ها رفت فقط برای دیدن علی بود و هر دو بار هم علی شیفت بود. روی تمام دیوارهای آپارتمان پنجاه متری آن دو حتی یک عکس سه در چهار ناقابل هم نبود که بتواند او را بشناسد و در چنین روزی چنان گندی بالا نیاورد.

آه از نهادش برخاست. بعد از آقای کبیری شراره تنها کسی بود که آن‌ها با او رفت و آمد داشتند. این که شراره کیس مناسبی برای رفاقت بود را آیلار قبول داشت ولی چیزی که برایش عجیب آمد این بود که الی عادت نداشت با کسی رفت و آمد کند، یعنی در واقع وقتش را نداشت اما در مورد شراره استثناء قائل می شد. شراره اصولاً جمعه‌هایی که علی شیفت بود را در خانه ی آن‌ها می گذراند. اوایل برای آیلار که عادت به حضور مهمان در خانه نداشت حضور مکرر او کلافه کننده بود اما وقتی به خود آمد دید شده است شنونده ی حرف‌های شراره و البته یکی از طرفداران پر و پا قرص او. در این که شراره دختر فهیم و عاقل و دوست داشتنی و شیرین و شوخی بود هم آیلار شکی نداشت اما با خود که تعارف نداشت علت این همه شیفتگی او به شراره به خاطر حرف‌هایش بود که یکی در میان، اسم علی را می آورد. «علی امروز ال کرد، علی دیروز بل کرد.» لعنتی آن قدر هم شیرین تعریف می کرد که آیلار

ناخواسته شیفته ی شخصیت علی شد و وقتی به خود آمد که بتی در ذهنش ساخته بود به اسم علی شجاعی. مسخره بود که آیلار فکر می کرد حتماً شراره از او هم برای علی گفته است و مسخره تر اینکه او هر شب یک تفأل حافظ هم به نیت اینکه آیا علی هم در دلش از او خوشش آمده است می زد، حافظ هم هر شب به نوعی سورپرایزش می کرد و بی تأثیر در این شیفتگی عجیب نبود؛ اما اینک علی این جوانک خوش سیماتر از آن چه در ذهن آیلار بود، بت او را بی رحمانه شکاند. سرخی چشمان علی وقتی سرش داد زد و یک‌الف بچه خطابش کرد، پیش چشمانش آمد و دلش را سوزاند. پوزخندهای مسخره اش قلبش را به آتش کشاند و ضمن اینکه بغضش را ترکاند باز با خود اندیشید، چطور تا آن حد احمقانه و جاهلانه، خام حرف‌های یک خواهر متعصب شد و شیفته ی مردی که هرگز ندیده بود اما خوب می دانست با او فاصله ی سنی زیادی دارد؟ دلش گرفته بود و می خواست هر چه زودتر از این بیمارستان فرار کند.

ناگهان از جا جهید. اشکش را پر حرص با آستین پالتواش پاک کرد و از نمازخانه خارج شد. خواست از بخش بیرون رود که ناخودآگاه جلوی اتاق پدر ایستاد و به داخل اتاق سرک کشید تا ببیند هنوز هم علی آنجاست یا رفته است که ناگهان ته دلش خالی شد وقتی دید هنوز او کنار الی روی تخت نشسته و مجدداً فشارش را می گیرد. نگاه علی به الی همان موج محبتی بود که شراره تعریف کرده بود. این نگاه پرمحبت تیر حسادت را در قلب آیلار رها کرد و قدرت و توانش را تا حد قابل توجهی کش رفت. دلش شکست، نرم و آهسته عقب عقب آمد و سر خورده به دیوار کنار در تکیه زد. چقدر احمق بود که فکر کرده بود با وجود الی،